

هرگز فراموش نخواهیم کرد

-۳-

حجّت سلطانی

در یک روایت کهن یهودی، سخن از ربّایی رفته است که در روز معینی از سال، در حلقه ای از مؤمنان، آئینی ویژه برگزار می‌کند. او و همراهانش به مکانی می‌روند، آتشی می‌افروزند و نیایش می‌کنند.

پس از مرگ ربّای، جانشینش کار را پی می‌گیرد؛ به آن مکان می‌رود و گرچه آتشگاه را فراموش کرده است، آتشی می‌افروزد و نیایش می‌کند.

ربّای بعدی، که نه تنها آن مکان و آتشگاه، بلکه فنِ افروختن آتش را نیز فراموش کرده است، به نیایش بسنده می‌کند.

در پایان، جانشین او، که مکان و آتشگاه، برافروختن آتش و نیز نیایش را فراموش کرده است، دست به آسمان می‌گیرد و از پروردگارش می‌خواهد او را یاری دهد که راوی این فراموشی باشد، تا دست کم این فراموشی در فریاد مردمان بر جا بماند.

۲

آتش بسّ تحمیلی با دولت عراق در سال ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی ایران را از یک توجیه قدرتمند برای ادامه‌ی ممنوعیت فعالیت سیاسی حزب‌ها و گروه‌های دگراندیش بی‌بهره کرد. و این در حالی بود که صدای اعتراض مردم به پیامدهای این جنگ بی‌معنی، بلندتر می‌شد.

در تلاش برای برون رفت از این بن بست خود ساخته، حاکمان فاجعه‌ای را سازمان دادند که هدف اصلی آن پیشگیری از هرگونه قدرت‌نمایی مخالفان بود و ایجاد امواج وحشت در میان مردمی که سر به اعتراض برداشته بودند.

در تابستان و پاییز سال ۱۳۶۷، در مدّتی کمتر از سه ماه، هزاران زندانی سیاسی به جوخه‌های

مرگ سپرده شدند. این کشتار، در اوین - نمادِ خشونتِ دولتی در ایران - به ویژه ابعاد گسترده تری داشت. زن و مرد، پیر و جوان، و از هر قشر و طبقه ای را می شد در میان کشته شدگان پیدا کرد. دانشجویان، بخش شایان توجهی از کشته شدگان را رقم می زدند؛ از جمله دانشجویان دانشگاه ملی ایران، که در همسایگی اوین است.

۳

«تو نیز سخن بگو»

تو نیز سخن بگو،
آخرین کلام را،
بر لب آر، چکیده را

سخن بگو
اما آری و نه را نشکافته بگذار.
برگزیده سخنت را معنا بخش
به آن سایه بینداز!

سایه را به اندازه بینداز!
چندان که

تفاوت را بینی میانِ
نیم شب و نیم روز و نیم شب.

به گرداگردت بنگر!

بنگر چه سان جان می گیرد

بر گرد مرگ! سرزنده!

راست می گوید آن که با سایه سخن می گوید و می گیرد.

اینک اما تنگ می شود مکانی که بر آن ایستاده ای؛

به کجا؟ اینک که سایه بر تو روشنی انداخته، به کجا؟

فرا رو، کورمال راهت را رو به بالا بچو!

باریک تر خواهی شد، ناشناختنی تر، ظریف تر!

ظریف تر، رشته ای،

که می خواهد فرود آید از آن، ستاره:
تا در پایین شناور شود، در پایین،
آنجا که خویش را می بیند، سوسوزنان:
در امواج بازمانده از توفان
کلمات سرگردان.

شعری از "پُلِ سلان"

۴

تناقضِ شگرفی است: گفت و واگفت درباره‌ی چنین فاجعه‌ای؛ نگاره سازی از آن، تجزیه و تحلیل علمی و آماری، و حتّاً ورود به آن مکان به طور نسبی می تواند عادی اش جلوه دهد، تا جایی که تکان دهنده بودن آن رنگ ببازد و فاجعه آرام آرام به فراموشی سپرده شود. از دیگر سو، سکوت در برابر فاجعه هم می تواند به فراموش شدن آن یاری رساند، بدان سان که نه نامی از قربانی و نه نشانی از جانی برجای بماند.

و فراموشی بزرگترین یاورِ تکرارِ فاجعه است.

اسطوره سازی از فاجعه هم دست کمی از سکوت در باره‌ی آن ندارد. این را نیز شاید بتوان گونه‌ای سکوت نامید. سکوتی که تابویی نقد ناپذیر از فاجعه می سازد. قربانی، شهیدی ست با هاله‌ای از تقدس. ستمی که بر او رفته، حقانیتی به او بخشیده که بی هیچ مهارى فرمان براند. به ناگاه قربانی دیروز به جانی امروز تبدیل می شود. جانی‌ای که نابکاری هایش با دیده‌ی تسامح و تساهل نگریسته می شود. هولناکی فاجعه‌ی دیروز توجیحی می گردد برای نادیده گرفتن پلشتی‌ی جنایت امروز؛ و جنایت امروز، توجیحی برای ناچیز جلوه دادن فاجعه دیروز. دورِ باطل. و تکرار فاجعه بزرگترین فاجعه است.

با چنین فاجعه‌ای بی شک برخوردهای گوناگون می توان داشت: فلسفه، جامعه شناسی، سیاست و یا هنر، هریک بیانی ویژه‌ی خود دارند. و کارشناسان این میدان‌ها هر یک شیوه‌ای ویژه‌ی خویش.

و من معمارم، آگاه به نگاره ناپذیری فاجعه و در پی ارائه‌ی نگاره‌ای موجز از آن، با بیانی نمادین. به گفته‌ی "پُلِ سلان"، نگاره‌ای که بدان سایه انداخته باشند.

پرسش‌هایی که من پیش‌اروی خود نهاده‌ام چنین است:

- فراموشی آیا واقعیتِ گریزناپذیر جامعه‌های انسانی ست؟

- فراموشی آیا نیاز بشری است؟

- اگر آری، تا به کجا؟ و اگر نه، چگونه می توان بر آن چیره شد و تا به کجا پیش باید رفت؟

- و در پایان، نقش معماری و نقش من در این زمینه چیست؟

۵

شیوه‌ای که من برگزیده‌ام گونه‌ای رویکرد گام به گام به موضوع است؛ با روایت گونه‌ای، بدان گونه که روایت خود فاجعه نیز باشد؛ همزمان.

بدین منظور تکه زمینی بر تپه‌ای در شمال تهران در نظر گرفته شده. در باختر این تپه، زندان اوین و در خاور آن ساختمان‌های دانشگاه ملی دیده می‌شود. باشد که بر این تپه روزی بنایی ساخته شود؛ یادبودی برای کشته شدگان سال ۱۳۶۷، و پیشکشی به تمامی قربانیان خشونت دولتی در ایران.

بنای پیشنهادی، ساختاری خطی دارد؛ مکعب مستطیلی کشیده است که چونان خطی فرضی محوطه‌ی دانشگاه را از زندان اوین جدا می‌کند.

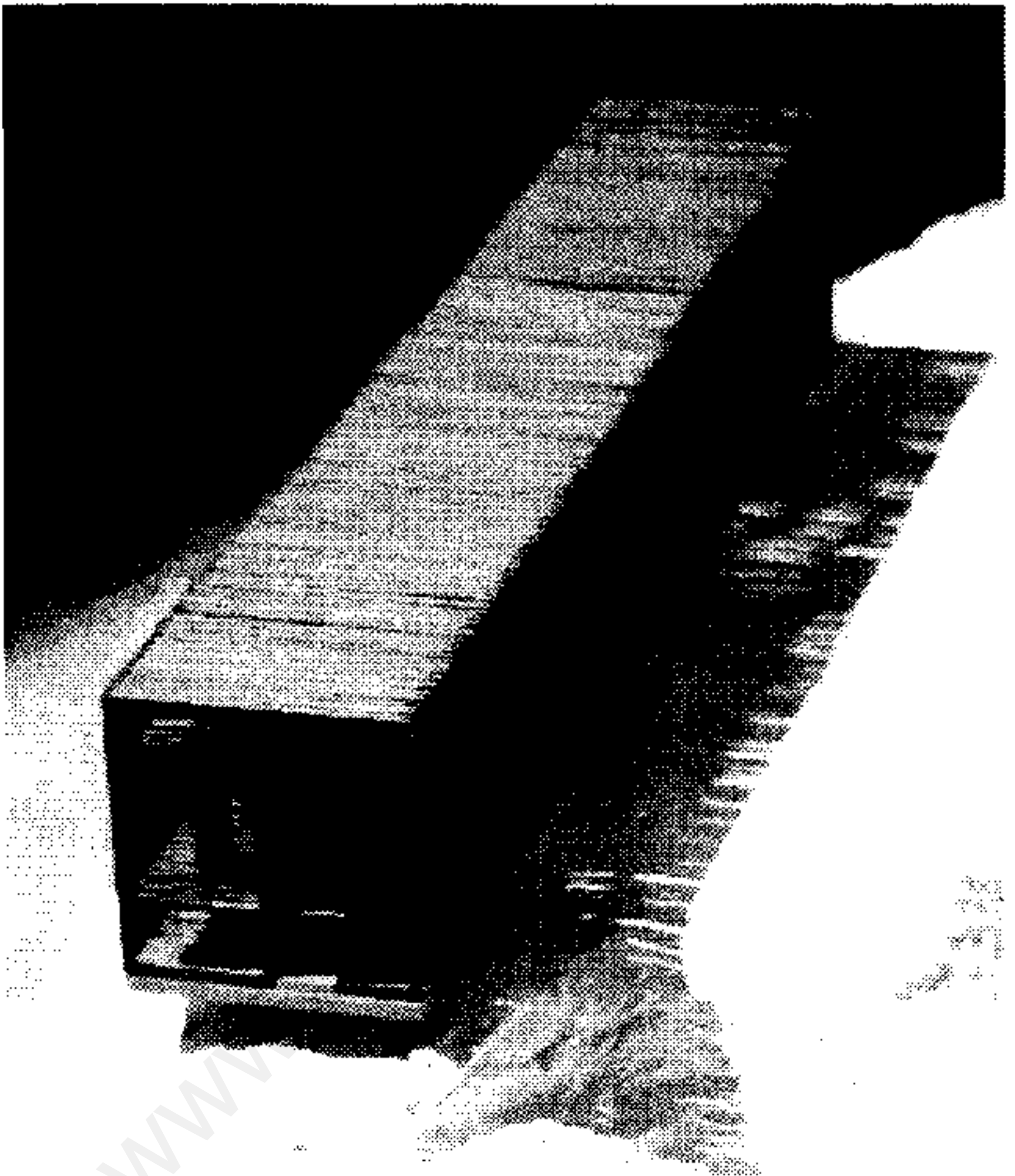
بنای یادبود، تنها از دو ماده‌ی ساختمانی ساخته شده است؛ چوب و بتن مسلح. بخش بالایی ساختمان از چوب و پی آن از بتن مسلح است. بخش چوبی ساختمان برآمده از چارچوب‌هایی هم اندازه است که به ترتیب در کنار هم قرار گرفته‌اند و بر روی صفحه‌ی بتونی جا افتاده‌اند. این چارچوب‌ها که ضخامتی برابر ۲۰ سانتی متر دارند، در فاصله‌ی ۲۰ سانتی متری نسبت به هم قرار می‌گیرند و از رهگذر این انباشتگی، یک مکعب مستطیل کشیده را می‌سازند.

این بنا، محلی است که کارکرد ویژه‌ای ندارد. محلی است که می‌توان به درون آن رفت و به طبقات مختلف آن سرزد. هیچگونه شیئی در فضاهای گوناگون آن وجود ندارد. گویا موزه‌ای پیش روی توست که اشیاء آن را ربوده باشند.

اندیشه‌ی اصلی‌ی برپا سازی این بنا، فناپذیر بودن آن است. قسمت چوبی ساختمان بدون استفاده از مواد محافظت‌کننده‌ی چوب، ساخته خواهد شد و در معرض آب و هوا قرار خواهد داشت. بخش چوبی پوسیده خواهد شد، قطعه زمین فرسایش پیدا خواهد کرد، و بتن، جای پای ساختمان به سخن در خواهد آمد.

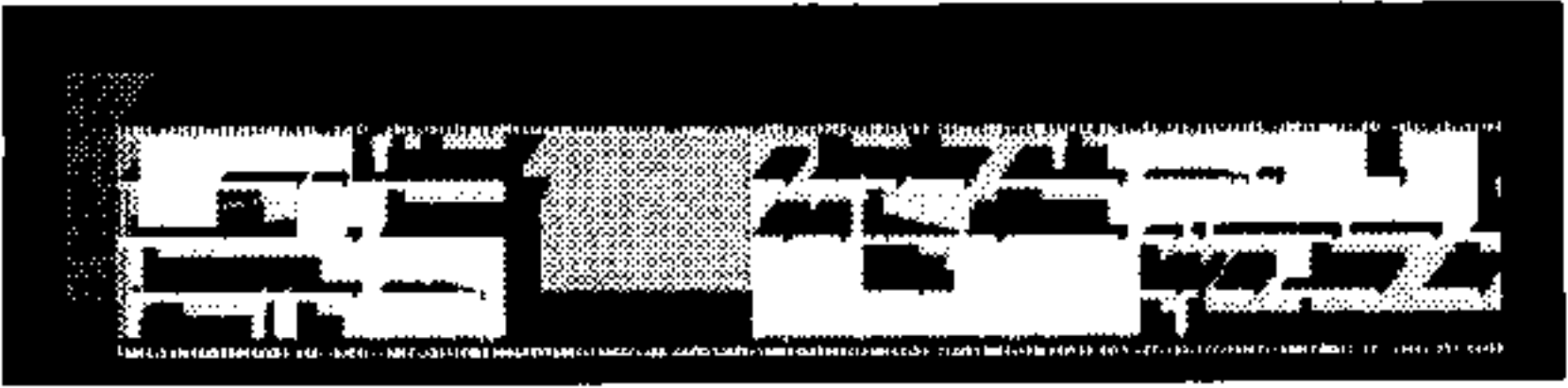
۶

تغییر نسل‌ها از مشخصه‌های جامعه‌ی انسانی است. این تغییر اما با ثبات و ضبط دقیقِ خاطره‌ی دوران‌های گوناگون جامعه همراه نیست. تاریخ عموماً از زبان حاکمان روایت می‌شود، روایتی که اغلب امین نیست. طرح حاضر در پی بیانِ روایتی دیگر از فاجعه است. زمانی هم که این بنا از بین رود، رد پا، یعنی پی‌ی بنا و وظیفه‌ی حفظِ خاطره را تا آنجا که ممکن است بر عهده می‌گیرد. در این راه تنها طرح پرسشی در ذهن بیننده بسنده است؛ چه رخ داده است در این جا؟



مدل چوبی بنا

این بنا ورد و اثر آن می‌بایست یورشی باشد به روزمرگی و "تزاحمی" در دنیای عادات ما و نسل‌های آینده. کاری پیچیده است و راهی بس دشوار. وظیفه‌ای که در این جا، معمار به عهده می‌گیرد. ■



پلان طبقه ی سوم



پلان طبقه ی دوم



دو پرس طولی از بنا

هیئت های بین المللی بازرسی



آزادی در زندان!

لاله مستور

چرخ غذا جلوی سلولم متوقف می شود. در باز می شود. پاسدار "طالقانی" است. شام، عدسی است. بشقاب غذا را که به من برمی گرداند، خم می شود و از قسمت پایین چرخ یک فرم نامه به من می دهد و می گوید:

- نامه ات را بنویس. بعد از شام جمع می کنیم.

قلبم از خوشحالی فشرده می شود. بشقاب غذا را می گذارم روی لبه ی پنجره. از خوشحالی نمی دانم چه کنم. چه بنویسم؟ خطاب به چه کسی بنویسم؟ دقیقاً سه ماه است که در سلول انفرادی بسر می برم. در یک سلول تنبیهی و بدون هیچگونه امکاناتی. و حالا به من اجازه داده اند که برای خانواده ام نامه بنویسم. معنی این کار چیست؟ اگر قرار است به من امکانات بدهند، یعنی حق نوشتن نامه و خواندن روزنامه و ...، پس چرا مرا به بند و پیش بچه ها نمی فرستند؟ هر چند که آنجا هم بند عمومی نیست و بچه ها هم همه در اطاق های در بسته هستند. هر چه باشد زندگی در آنجا جمعی است. زیاد فرصت فکر کردن به این اگرها را ندارم و فعلاً باید زودتر نامه ام را بنویسم. روی یک تکه مقوای جعبه ی کلینیکس که در گوشه ای نگه داشته ام اول چند خط چرکنویس می کنم و بعد آنرا خیلی مرتب و با دقت روی کاغذ می آورم.

نامه خطاب به همه ی افراد خانواده ام، به همه ی عزیزانم است. این طور هیچکس از قلم نمی افتد. خیلی فشرده و با سانسوری که ناگزیرم بر کلمات و جملاتم اعمال کنم، آنرا یکی دو بار می خوانم. نه، بهتر از این نمی شود نوشت. هنوز هوا تاریک نشده است و برای خوردن شام هم عجله ای ندارم. یک باره و بطور غیر منتظره در سلول باز می شود. نامه در دست، گام بلندی به

سمت در بر می دارم. "طالقانی" است. با لحنی شتاب زده می گوید:

-زود وسایلت را جمع کن و آماده باش.

-چرا؟ کجا؟ پس این نامه؟

-نامه را بعد می گیریم. فعلاً زود باش جمع کن.

و در سلول محکم بسته می شود.

قدری گیج شده ام. اول این کاغذ نامه و بعد جمع کردن وسایل، یعنی انتقالی. یعنی اینکه

می روم بند، پیش دوستانم و یعنی اینکه مدت این انفرادی و تنبیه سه ماه بوده و امروز به پایان

رسیده؛ هر چند که در این مدت چیزی به من اعلام نکردند و به پرسش های من که چرا مرا به

سلول فرستاده اند و تا چه مدت باید اینجا بمانم، هرگز پاسخ روشنی ندادند.

جمع کردن وسایل وقت چندانی نمی گیرد. همه چیز آماده است. در یک سلول کوچک که

باشی همیشه همه چیز مرتب و جمع و جور است. خوشحالم و قدری دلشوره دارم. میل چندانی به

خوردن غذا ندارم. یکی دو قاشقی می خورم. دوباره آنرا می گذارم روی لبه ی پنجره. کاملاً آماده

هستم. با روسری، چادر و چشم بند. برای اینکه بعد از رفتن من همه چیز در سلول تمیز و مرتب

باشد، بقیه ی غذا را دور می ریزم، بشقاب و قاشق را می شویم و همراه با لیوان و ظرف کوچک

نمک می گذارم روی لبه ی پنجره، طوریکه در معرض دید کسی باشد که بعد از من به سلول

می آید.

لحظه های انتظار کم کم طولانی می شود. صداهای بلندی از راهرو به گوش می رسند. از لای

در با دقت گوش می کنم. صدای بچه های سلول های دیگر است که از زیر در بلند بلند با هم

حرف می زنند. یکی می گوید:

-پس به تو هم گفته اند که جمع کنی! به من هم همینطور!

نوعی صدای مهمه ی توأم با خنده به گوش می رسد. دیگر آن فضا، فضای یکساعت پیش

نیست. این فضا، فضای بند انفرادی نیست. سکوت نیست. سکوت سنگین، مرموز و آزار

دهنده. صدای باز شدن در سلول ها به گوش می رسد؛ و صدای رفت و آمدهای تند و شتابناک.

معلوم است افرادی در حال حمل وسایلشان به سر بند هستند. بعضی ها که هنوز توی سلول

هستند، به در می زنند. معلوم است که برای بیرون آمدن از سلول ها عجله دارند. من هم شروع

می کنم به در زدن. می خواهم در سلولم زودتر باز شود تا بینم اوضاع از چه قرار است و جریان

چیست؟ براستی تحمل انتظار هیچوقت کار ساده ای نیست. حتا وقتی که این انتظار، انتظاری

خوش باشد! بالاخره در سلول مرا هم باز می کنند و من ساک به دست پا به راهرو می گذارم. چند

تا از بچه ها را می بینم که چشم بندهایشان را تا روی پیشانی بالا زده اند. برای اینکه دست هایشان

آزاد باشد چادرها را به کمر بسته اند و تند تند، و تقریباً به حالت دویدن و با هیجان و خنده،

ساک‌ها و وسایلشان را با خود حمل می‌کنند. یکی از آنها تا چشمش به من می‌افتد، به طرفم می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد و می‌پرسد:

- تو توی این سلول بودی؟

"طالقانی" غر می‌زند:

- خانم‌ها حرف نزنید. چشم بندها را بکشید پایین، خانم زود باش!

از سر بند هم صدای غرغر "امیری" یکی دیگر از پاسدارها به گوش می‌رسد:

- خانم‌ها ساکت! حرف نباشد! چه خبره خانم‌ها!

"طالقانی" پاسداری قد بلند، چهارشانه و نسبتاً مسن است. رفتارش بیشتر به یک زن خانه‌دار شبیه است. او در ضمن مسئول فروشگاه بند است. "امیری" دختر جوانی است لاغر اندام و کوتاه قد. اغلب خسته و بیحال و رنگ پریده به نظر می‌آید. موقع راه رفتن پاهایش را می‌کشد روی زمین. بنابراین صدای پایش را به راحتی می‌توان تشخیص داد و به حضورش در بند پی برد. مگر در مواقعی که پابرهنه و پاورچین پاورچین در بند راه می‌رود تا مچ بچه‌هائی را که از زیر در سلول‌ها با هم حرف می‌زنند و یا با "مورس" تماس می‌گیرند، بگیرد. انگار تنها این دو پاسدار در بند حضور دارند. هر دوی آنها رفتار نسبتاً ملایمی دارند. به نظر می‌آید که کنترل بند از دست آنها خارج شده است.

به سر بند می‌روم. گویی جشنی برپاست. چشم بندها به صورت پیشانی بند روی پیشانی‌هاست؛ چادرها به کمرها گره شده‌اند، بچه‌ها در حال بوسیدن و در آغوش کشیدن همدیگر و ردّ و بدل کردن خبر هستند. بر این چهره‌های زرد و رنگ پریده که ماه‌ها رنگ آفتاب به خود ندیده‌اند، هاله‌ای از سرخی نشسته است. شادمان از بازیافتن یکدیگریم و دوباره با هم زیستن و در کنار هم بودن و رهائی از سلول و تنهائی. اکثر این زندانیان، "بچه‌های آزادی" هستند که هر یک چندین ماه است در سلول بسر می‌برند.

بعد از اعدام‌های گسترده و شکنجه‌ها و فشارهای جسمی و روحی سال ۶۷، فشارهای فرساینده‌ی سال ۶۸ بر زندانیان زن "سر موضعی"، به ویژه زندانیانی که محکومیتی ندارند، همچنان تداوم داشته و حالا این بچه‌ها، این جا توی همین بند انفرادی، پیروزی مقاومت چندین ماهه‌ی خود را جشن می‌گیرند.

در گوشه‌ای ساکم را روی زمین می‌گذارم. به سلولم بر می‌گردم تا بقیه وسایل را بیاورم. همه هیجان زده هستیم. در این مهمه و خنده و شادی و رفت و آمدهای شتابان، کلماتی به گوشم

۱. "بچه‌های آزادی" اصطلاحی بود که ما برای زندانیان بدون محکومیت و یا کسانی به کار می‌بردیم که محکومیتشان پایان یافته و به دلیل عدم پذیرش شرط آزادی، نوشتن انزجار نامه کتبی و یا انجام مصاحبه به صورت مختلف، همچنان در زندان نگه داشته می‌شدند.

می خورد:

«سازمان ملل»، «حقوق بشر»، «می خواهند از زندان ها دیدن کنند» و ...

نمی توانم بین کلماتی که می شنوم و آنچه در جریان است ارتباطی برقرار کنم. معنی این انتقال بزرگ را درک نمی کنم. در این سه ماهه من روزنامه نخوانده ام و از خبرها به دور بوده ام. موقعیت سلول هم طوری نبود که بتوانم با سایر بچه ها تماس داشته باشم. سلول من به سر بند و اطاق پاسدارها نزدیک است، در حالیکه بیشتر بچه ها در بخش انتهایی راهرو جای داشته اند. در سلول های زیادی باز است. بعضی ها هنوز در حال جمع و جور کردن وسایل شان هستند. راهرو با چراغ های مهتابی روشن شده و به نظر پر نور می نماید. از توی راهرو که به داخل سلول نگاه می کنی، نور زرد کدوری به دیده می آید. فضای داخل سلول ها تار و دلگیر است. رغبت ندارم دوباره پا به داخل سلولی بگذارم که تا چند دقیقه پیش، سه ماه متوالی بود که در آن بسر می بردم. دلم نمی خواهد از این جشن و شادی و از این راهرو روشن جدا شوم. دلم برای خودم و برای همه ی بچه هایی که توی این سلول ها بسر می بردند می سوزد. احساس شادی ام با اندوه توأم می گردد. به خود می گویم: چگونه ما در این سلول ها زندگی می کردیم؟! بخشی از روزهای زندگی و عمر خویش را در آن ها گذرانده ایم. برای لحظه هایی با به یاد آوردن خاطرات شاد، خود را شادمان کرده ایم و در لحظه هایی نیز غمگین بوده ایم. به هر حال این مکانی است که یک چند در آن زیسته ایم، در آن آرمیده ایم، در آن قدم زده ایم و ... آیا می توانیم آنرا دوست نداشته باشیم؟ چیزی که شبیه خانه ای کوچک و ماوایی برایمان بوده است. آیا می توانیم آنرا دوست داشته باشیم؟ چگونه؟ چگونه می توانیم این فضای کدر، غبار گرفته، کم نور و کسالت آور را دوست داشته باشیم؟ مکانی که ما را از همه مکان های دیگر، از همه جاهایی که دوست می داریم، از جامعه، از خیابان، از مردم، خانه و خانواده هایمان جدا می کند. پس طبیعی است که خوشحال باشیم از این که از آن خارج شده و قدم به بیرون گذاشته ایم.

با باقیمانده ی وسایل دوباره به سر بند می روم. بچه ها در حال بردن وسایل به محوطه ی جلو بند هستند. در همان حال به روی هم می خندند و بلند بلند حرف می زنند و همدیگر را در آغوش می گیرند.

«طالقانی» و «امیری» سر بند ایستاده اند و به این کاروان رنگ پریده و هیجان زده که از شادی می خروشد نگاه می کنند. آنها هم می خندند و به نظر می آید بدون اینکه خود بخواهند یا بدانند خوشحال اند. آیا حقیقتاً، حقیقتاً آنها هم خوشحال هستند؟ آیا برای دقایقی هم که شده موقعیت خود را فراموش کرده اند و انرژی این جمعیتی که از برابرشان می گذرد آنها را به سوی خود کشیده است؟

از بند بیرون می روم. مانعی در کار نیست. هوا کاملاً تاریک شده است. باورم نمی شود.



چشم بندم را کاملاً بالا زده ام و مثل یک فرد آزاد و عادی به آسمان و درخت ها نگاه می کنم که در زیر نور چراغ ها، زیبایی و شکوه خاصی دارند. با وجود این که یکی از روزهای اول بهمن ماه است، هوا چندان سرد نیست. پس از چند ماه انفرادی، تنفس هوای آزاد، احساس مطبوعی در من برمی انگیزد. به درخت هایی که قدری دورتر در دامنه تپه در ردیف های منظم قرار دارند، نگاه می کنم. بی شک بر فراز آنها چند ردیف سیم خاردار کشیده شده است که در تاریکی دیده

نمی شوند، و نگهبانانی که در انتظار شلیک کردن به هر جنبنده ای هستند. در این دقایقی که همه ما خوشحال هستیم و نگهبان و پاسداری نیست که ما را مجبور کند که به همدیگر نگاه نکنیم و از درخت ها و آسمان و ... رو برتاییم، می شود فکر کرد کاش در آنطرف هیچ سیم خاردار نباشد، که نگهبانی نباشد، که بشود به راحتی گام زد و رفت و رفت و رفت تا از این مکان دور شد. رفت و به خیابان رسید و ...؟ آه! ای کاش اینچنین بود. این فضای شاد و شاعرانه باعث می شود که برای لحظاتی بطور واقعی به بیرون و به آزادی فکر کنم.

در این احساسات و افکار خوش غرق هستم که یکباره از پشت ساختمانی که در چند متری ما قرار دارد، سه مرد ظاهر می شوند. یکی از آنها که لباس شخصی به تن دارد و تسبیحی می گرداند، قدری جلوتر راه می رود و دو تای دیگر که اونیفورم به تن دارند، پشت سر او در حرکت اند. آن که لباس شخصی پوشیده با داد و تشر می گوید:

- خانم ها اینجا چکار می کنند؟ کی اجازه داده که شما بیرون بیایید؟ یا الله برین توی بند.

همه، همه برن توی سلول هایشان. کاری هم به وسایل نداشته باشید. زود! زود باشید! برق از سر همه مان می پرد. حقیقتاً قدری گیج شده ام. فکر می کنم شاید دوباره برنامه عوض شده باشد. شاید پاسدارهای زن مرتکب اشتباهی شده اند. دستوری را اشتباهی فهمیده اند و ... یکی از بچه ها آهسته می گوید:

- این "پیشوا"، رئیس جدید زندانه.

معلومه که در سطح مدیریت زندان هم تغییراتی صورت گرفته است. "پیشوا" بیشتر به حاجی بازاری ها شبیه است تا رئیس زندان اوین. مثل کاسبی است که جلوی یک مغازه ی فرش فروشی یا بزازی ایستاده است.

برای چند لحظه فضای پلیسی شدیدتری حاکم می شود. همه به داخل بند و سلول ها رانده می شویم و پاسدارهای زن به سرعت درهای سلول ها را به روی ما می بندند. گویی خود را از نو باز یافته اند و به انجام وظایفشان باز گشته اند.

دوباره هر یک از ما در سلولی مست و این بار تنها با چادر و چشم بند و بی هیچگونه وسیله ای. فضای سنگینی بر بند حاکم است. باز هم سکوتی سنگین. دقایقی بعد دوباره صدای باز شدن در سلول ها به گوش می آید. دوباره ما را از سلول ها خارج می کنند. اما اینبار تحت کنترل جناب رئیس جدید زندان! "پیشوا" در محوطه ی جلوی بند ما را به صف می کنند و در دو گروه با مینی بوس به بند ۲۱۶ می فرستند. حدود ساعت ۱۰ شب با ساک ها و وسایل مان به ۲۱۶ می رسم. طبق معمول پاسداران با بازرسی بدنی و غر و لند و داد و بیداد از ما پذیرایی می کنند و به بهانه ی بازرسی وسایل، اجازه نمی دهند وسایلمان را به داخل بند ببریم.

همه ی "بچه های آزادی" را در یک اتاق جای می دهند؛ اتاق ۷ در انتهای بند. تعداد آنها با

افرادی که در اطاق بودند حدوداً به ۵۰ نفر می‌رسد. مرا هم به اطاق ۵ می‌فرستند. وضع اطاق عادی نیست. بچه‌ها می‌گویند:

- در این چند روزه به خاطر رنگ زدن دیوارها، دوبار ما را جابجا کرده‌اند.

معلوم است که کار نقاشی دیوارها با عجله و سرسری صورت گرفته و تنها به این خاطر بوده که ظاهر اطاق قدری نو و تمیز به نظر آید. همه خسته به نظر می‌رسند. یکی از بچه‌ها می‌گوید: - می‌دانی، اخبار ساعت ۸ اعلام کرد که همین الان "گالیندویل" از طرف "حقوق بشر ملل متحد" با هواپیما به سوی "تهران" در پرواز است. از فردا دیدار خود را از زندان‌ها شروع می‌کند و می‌خواهد با زندانیان مختلف ملاقات داشته باشد.

پس مسئولان زندان به این خاطر بند افرادی را سراسیمه خالی کرده‌اند که آنرا به ایشان نشان دهند و بگویند: «بفرمایید، ببینید، همه‌ی سلول‌های ما خالی است و پرنده‌ای در آن‌ها پر نمی‌زند.»

آنها دست به نقل و انتقالات دیگری هم می‌زنند. بقایای زندانیان "تواب" و "منفعلی" که تا کنون آزاد نشده‌اند و در لیست عفو بهمن ماه امسال قرار دارند را به ساختمان "آسایشگاه" - بند عمومی - منتقل می‌کنند. ظاهراً قصد رژیم این است که آنها را به عنوان تنها زندانیان سیاسی زن زندان "اوین" به "گالیندویل" نشان دهد؛ و این در حالی است که همه‌ی ما زنان "سر موضعی" را در طبقه بالای بند ۳، در اطاق‌های در بسته چپانده‌اند.

وضعیت اطاق "آزادی‌ها" واقعاً دشوار و آزار دهنده است. از توی راهرو اصلی ۲۱۶، و درست از جایی که بند ما شروع می‌شود، یک دیوار کشیده‌اند که بطور ظاهری بند ما را از سایر بندها جدا می‌کند. طوری که گویی راهرو به همین جا ختم می‌شود و پشت این دیوار، بند دیگری وجود ندارد. یعنی اینکه ما و بند ما اصلاً وجود نداریم.

حدس و گمان‌های ما تقریباً درست از آب در می‌آید. چون بعدها خبر دار می‌شویم که "گالیندویل" را به دیدار "زنان تواب" می‌برند و نیز به بند افرادی زنان، که حالا خالی شده و جز "مریم فیروز"^۳، و چند زندانی عادی، کسی حضور نداشت. آنها موقتاً در سلول‌ها را به روی این زندانیان باز می‌گذارند؛ برای اینکه وانمود کنند که در سلول به روی زندانی قفل نمی‌شود

۲- "گالیندویل" فرستاده‌ی ویژه‌ی کمیسیون حقوق بشر ملل متحد که برای بازرسی زندان‌های جمهوری اسلامی در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ به ایران آمد و گزارش‌هایی درباره‌ی زندان‌ها و زندانیان سیاسی تهیه کرد.

۳- "مریم فیروز"، همسر "کیانوری" رهبر "حزب توده"، در سال ۶۱ دستگیر و در بند ۳۰۰۰ یا "بازداشتگاه توحید" (کمیته مشترک ضد خرابکاری سابق) زندانی می‌شود. پس از انتقال به زندان "اوین" در سال ۶۳، سالیان متمادی در سلول‌های افرادی بندهای "۲۰۹" و "آسایشگاه" به سر می‌برد.

به دلیل کهولت سن و یا شاید به دلایل شخصی دیگری، همواره از رفتن به بندهای عمومی و یا اطاق‌های

و زندانی در چهارچوب بند قدرت مانور دارد. در طی این چند روز هم میوه و غذای فراوان به سلولها و فروشگاه زندان می‌رسانند.

بند ما اما کاملاً قرنطینه است. می‌توان گفت که حتاً برای زندانبانان هم وجود نداریم، چه رسد به آقای "گالیندویل" و هیئت همراه ایشان! راه ارتباط ما با خارج از بند و رفت و آمد ما به خارج و دریافت غذا، در کوچکی ست از سمت آشپزخانه به راهرو بند.

به پاسداران دستور داده‌اند که عجتاً به دست و پای ما نیچند و بهانه نگیرند و اذیت نکنند و رفتار ملایمی داشته باشند؛ صد البته که باید همه‌ی موارد نقض مقررات را با دقت به مسئولین گزارش دهند. روزانه به هر اطاق یکساعت هواخوری داده می‌شود. کیفیت غذا و فروش میوه بهتر از معمول است. پاسدارها اما کاملاً به وظایف محوله واقف هستند. در وقت هواخوری، از پنجره‌ی اطاق‌هایشان حرکات زندانیان را کاملاً زیر نظر می‌گیرند. ظاهراً تماس زندانیان اطاق‌های مختلف در ساعت هواخوری نادیده گرفته می‌شود. معلوم است که آرامش تصنعی و فرمایشی بعضی از پاسدارها به قیمت فشار درونی زیاد است.

بالاخره این روزهای پر هیجان و نیز سفر آقای "گالیندویل" به پایان می‌رسد. گرچه به ایشان اجازه داده نمی‌شود از بند ما دیداری به عمل آورند، اما به حتم به وضعیت و موقعیت ما واقف‌اند. به ویژه آنکه در بیرون از زندان، خانواده‌هایمان تلاش زیادی کردند که وضعیت زندگی ما و آنچه بر ما در این سالیان متمادی گذشته را به آگاهی ایشان برسانند. پس از پایان سفر این هیئت، در روز ۱۸ بهمن ماه، و درست در دهمین روزی که در بند ۲۱۶ و اطاق عمومی بسر می‌برم، به همراه یکی دیگر از افراد اطاق که نام او هم در لیست گزارش‌های رد شده‌ی این چند روز است، مجدداً به بند انفرادی فرستاده می‌شوم. و به فاصله کوتاهی افراد دیگری به دنبال ما روانه همان سلول‌ها می‌شوند. چهار روز دیگر، روز "۲۲ بهمن" و سالگرد قیام مردم است. در چنین روز پر شکوهی، در هفتمین سال اسارت، جدایی از دوستانم و بودن در بند انفرادی، فضایی بس سنگین و غم‌انگیز دارد. با خود فکر می‌کنم:

دوباره کی آزادی خود و مردمان را جشن خواهیم گرفت! ■

عمومی در بسته خودداری می‌کرد و ماندن در سلول را به رفتن به اماکن عمومی‌ی نگهداری زندانیان ترجیح می‌داد.

به خوبی به یاد دارم یکی دو روز قبل از نوروز ۶۹ - در آن زمان من همچنان در بند انفرادی بسر می‌بردم. وقتی که "پیشوا" رئیس زندان می‌خواست او را به بند عمومی بفرستد، شدیداً در مقابل این مسئله عکس‌العمل نشان داد و تهدید کرد که در اینصورت دست به اعتصاب غذا خواهد زد. در طی این سال‌ها او از امکاناتی چون روزنامه و ملاقات با خانواده برخوردار بود. به خاطر دارم که در سال ۶۸ در "آسایشگاه" از هواخوری و ملاقات داخلی یعنی ملاقات با همسر خود نیز بی‌نصیب نبود. در این زمان در طی روز، در سلول به روی او قفل نمی‌شد.

جنبش خانواده‌های زندانیان سیاسی



www.KetabFarsi.com

سکوت را شکستیم، پیروز شدیم

فریده زهرجد

حرکتی که ایرانیان خارج کشور برای رهایی فرج سرکوهی سامان دادند، چه بسا در تاریخ بیست ساله‌ی اپوزیسیون برون مرزی به دو ویژه گی، بی همتا و یگانه باشد. در این مبارزه نه فقط تمامی سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی و نهادهای فرهنگی و رسانه‌های فارسی زبان متحد شدند، که افراد مستقل و منفرد نیز در این حرکت همه گیر فعالیتی چشم گیر و مؤثر داشتند. این مبارزه به پیروزی رسید و به هدف خود تحقق داد و این نیز تنها در پیروزی برون مرزیان در حکم دادگاه می‌کونوس دیده شده است. نوشتن تاریخچه‌ی این مبارزه‌ی همه گیر و پر دامنه از من بر نمی‌آید. گرچه در میانه‌ی کارزار بودم، اما تنها از گوشه‌هایی از آن با خبرم. پس روایت من چون هر روایت تاریخی، نه همه‌ی واقعیت را در بر می‌گیرد، نه کامل است و نه جامع. دامنه‌ی گسترده‌ای که ماجرا داشت به منی که در بطن آن بودم و اسیر احساسات و افکار گوناگون، اجازه نمی‌داد که چون ناظری بی طرف بنگرم و یا برای ثبت در تاریخ یادداشتی بردارم. آن چه در این روایت می‌خوانید تنها چکیده‌ای از لحظه‌های ماندگار این مبارزه در ذهن من است. همین من، فرج و آرش و بهار و امدار همه‌ی کسانی هستیم که در این حرکت جمعی نقش‌هایی مؤثر داشتند. در دوران سخت، دوستی و یاری نسرین بصیری، علی فتحی، علی سرکوهی و ناصر مهاجر برایم غنیمتی بود بی نظیر. صمیمیت زلال ابراهیم آوخ، محمدرضا معینی، مسعود مافان و همه‌ی دوستانی که در این ماجرا یافتم معنای شگفت رفاقت بود.

در استبداد جمهوری اسلامی، بسیاری که زندانی و شکنجه و اعدام شدند مجال آن نیافتند که روایت خود را باز گویند؛ بختی که فرج با نامه‌ی خود فراچنگ آورد. آن نامه به حق به خیل درد کشیدگان خاموش تقدیم شده است و من روایت خود را به همه‌ی زنان عاشق و مادران و

همسران و دخترانی تقدیم می‌کنم که در همه‌ی این سال‌های خون و وحشت و درد و زخم، برای رهایی عزیزان زندانی‌شان جنگیدند، بی‌آنکه صدایشان را کسی بشنود.

دستگیری سعیدی سیرجانی در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) به اتهام‌هایی چون هم‌جنس‌گرایی، قاچاق مواد مخدر، جاسوسی و ... نشان از دور تازه‌ای از فشار بر روشنفکران داشت. مقامات رژیم مدام از خطر تهاجم فرهنگی سخن می‌گفتند. چندی بود که گروهی از نویسندگان از جمله فرج هر ماه یا هر ۱۵ روز یک بار جلسه‌هایی برگزار می‌کردند تا درباره‌ی فعالیت مجدد کانون نویسندگان و چگونگی مبارزه با سانسور بحث کنند. این جمع به جمع مشورتی مشهور شده بود. با دستگیری سعیدی سیرجانی حدود ۶۰ نفر از نویسندگان - از جمله فرج - در نامه‌ای به رئیس قوه‌ی قضائیه خواستار آن شدند که سعیدی سیرجانی از حقوق قانونی برخوردار شود. این نامه در داخل کشور امکان چاپ نیافت؛ اما در خارج از کشور به چاپ رسید. فرج سعی کرده بود نامه‌ی اعتراضی نویسندگان را در آدینه چاپ کند؛ اما مأموران اطلاعات شبانه به چاپخانه ریختند و جلو چاپ آن را گرفتند. سیرجانی را در زندان کشتند. نامه‌ای که به خط او در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ کردند، شیهه‌ی متون رایج در حکومت اسلامی بود. افراد عقاید خود را انکار می‌کنند، اتهامات مختلفی را می‌پذیرند و بالاخره اظهار ندامت می‌کنند.

پس از مرگ سیرجانی، رضا براهنی، هوشنگ گلشیری و فرج به وزارت اطلاعات احضار و به آن‌ها اخطار شد که اگر در مورد سیرجانی اقدامی کنند، دستگیر و زندانی می‌شوند. به آنها گفته شده بود که نویسندگان حتماً حق چاپ آگهی‌ی تسلیت در روزنامه‌ها را هم ندارند.

آنچه بر سعیدی سیرجانی رفت، نویسندگان را به شدت نگران سرنوشتشان کرد. این یک اخطار جدی بود. جمع مشورتی پس از مدت‌ها بحث و گفت‌وگو سرانجام متن "ما نویسنده‌ایم" را نوشت. این متن در واقع بیانیه‌ای بود در پاسخ به اتهام‌ها و دشنام‌هایی که روزنامه‌های وابسته به رژیم، پیوسته به نویسندگان و روشنفکران منتسب می‌کردند. نویسندگان در این متن خواستار لغای سانسور و تجدید فعالیت کانون شده بودند. پس از سال‌ها، این نخستین بار بود که عده‌ای در داخل کشور با صراحت به سانسور اعتراض می‌کردند. متن "ما نویسنده‌ایم" را ۱۳۴ نفر امضاء کردند. فرج یکی از اعضای هیأت ۸ نفره‌ای بود که برای گردآوری امضاء و انتشار متن انتخاب شده بود. گرچه این متن در داخل کشور چاپ نشد، اما در خارج کشور انعکاس وسیعی یافت و در جلسه‌ی سالانه‌ی بین‌المللی "انجمن قلم" (PEN) در پراگ قرائت شد. بازتاب وسیع این متن در رسانه‌های جهانی، حساسیت رژیم را نسبت به نویسندگان بیشتر کرد. رژیم بر فشارش بر نویسندگان افزود. چند تن از امضاءکنندگان زیر فشار وزارت اطلاعات مجبور شدند که امضای خود را پس بگیرند. بسیاری سکتی‌ی زریاب خوبی را ناشی از فشارهایی

می‌دانند که برای پس گرفتن امضاء به او اعمال شد، زریاب خوبی امضاء خود را پس نگرفت. موقعیت فرج حساس تر بود. او و عده‌ای دیگر در جمع مشورتی، با آمدن بندهایی از قانون اساسی در مقدمه‌ی "متن ۱۳۴" نقر به شدت مخالفت کرده بودند. آن‌ها بر کانون نویسندگان مستقل از هر حکومت و هر جناح حکومتی تأکید داشتند. فرج سردبیر آدینه هم بود. آدینه به نماد حرکت مستقل روشنفکران دگراندیش تبدیل شده بود. فرج برای تشکیل نهاد مستقل روزنامه نگاران نیز فعالیت می‌کرد. وی مخالف بود با همکاری با نهادهای موازی‌ای که حکومت در پی تشکیل آن بود. هشدارهایی که روز به روز بیشتر شده بود، باعث آن نشده بود که فرج از مواضع خود دست بکشد. کار از احضار و بحث و پیغام و تهدید گذشت. تلفن‌های خاموش‌خانه‌ی ما بیشتر و بیشتر شد. سایه‌هایی پشت سر خود احساس می‌کردیم. بالاخره وزارت اطلاعات بازی را رو کرد.

غفار حسینی را احضار و بازجویی کرده بودند. غفار در جلسه‌ی "جمع مشورتی"، بخشی از ماجرای را که بر او گذشته بود، شرح داده بود. اما شرح کامل را به خانه‌ی ما آورد. تا آن روز غفار را ندیده بودم. او نگران وضع فرج بود. گفت که پیغام جدی است. از من خواست که جدی بودن خطر را به فرج گوشزد کنم. پیغام این بود که اگر فرج رویه‌ی خود را ادامه دهد، او را خواهند کشت. به غفار گفته بودند که فرج را دستگیر نمی‌کنند تا سرو صدا بلند شود. او را در حادثه‌ای، تصادفی خواهند کشت. همیشه در انتظار حادثه‌ای بودیم. اما این بار تهدید جدی بود. نگرانی‌های بی‌شمار، فضای خانه را تیره کرده بود. خطر نزدیک و نزدیک تر شده بود. پشت در خانه بود. فرج پیشنهاد کرد تا روشن شدن وضعیت، بچه‌ها و من ایران را ترک کنیم. وسوسه‌ی خروج از ایران همواره وجود داشت و هر بار که خطر نزدیک می‌شد، وسوسه قوت می‌گرفت. اما با پشت سر گذاردن هر خطر وسوسه رنگ می‌باخت. فرج برخوردهای سخت رژیم را پیش بینی می‌کرد و می‌خواست من و بچه‌ها را از مهلکه نجات دهد. موافق نبودم. می‌خواستم در شرایط سخت کنارش باشم. اما می‌گفت اگر واقعه‌ای رخ دهد ما فشار مضاعف بر او هستیم. به توافق رسیدیم. مرداد ۱۳۷۴ ایران را ترک کردیم. آن روز یکی از تلخ‌ترین و دلهره‌آورترین روزهای زندگی‌ام بود. ۴۰ سال زندگی و دوست‌داشتنی‌ترین رابطه‌هایم را پشت سر می‌گذاشتم. تهران زشت و بی‌قواره و آلوده را که بیش از هر شهری در جهان دوست می‌داشتم و دماوند را که حتا از پشت دود و مه‌ی غلیظ، تجسم پایداری و ایستادگی بود و رنگی از شادی در تنم می‌دواند، ترک می‌کردم؛ بی‌آن که تصویری حتا مبهم از آینده داشته باشم.

آمدیم و ماندیم. در خانه‌ی پناهندگان. سرگشته و ناآشنا. هفته‌ای یک بار با فرج تلفنی حرف می‌زدیم. وقتی می‌پرسیدم چه خبر؟ می‌گفت: «مثل همیشه». نوروز ۱۳۷۵ به دیدارمان آمد. از احضارها و بازجویی‌ها گفت و از برنامه‌ی "هویت" که نفس گیر شده بود و به نظر او

مقدمه‌ی هجوم وزارت اطلاعات به روشنفکران بود. فرج از احضارها و نوع دیگری از بازجویی نویسنده‌ها در هتل‌ها و یا خانه‌های شخصی حکایت کرد. از بازجوهای کارکشته‌شان می‌گفت و این که معلوم نیست چه وقت اینها را تربیت کرده‌اند و کجا. یورش به روشنفکران را قطعی می‌دانست. با این همه بعد از ۲۲ روز به تهران بازگشت. به جمع مشورتی، به تشکیل کانون، به ادامه‌ی کارش در آدینه و به جلساتش با روشنفکران دل بسته بود. سوای ماجرای سفر به ارمنستان دیگر از زبان او چیزی نشنیدم. تلفنی گفتم که کانون نویسندگان ارمنستان او و چند نویسنده و شاعر دیگر را دعوت کرده است. گفتم که به این سفر خواهد رفت. اما زودتر از موعد تلفن کرد و خبر داد چگونه راننده‌ی اتوبوس دو بار در گردنه حیران سعی کرده بود تا اتوبوس حامل نویسندگان را به دره بیاندازد، باور نکردم. گفتم: «تخیلت گل کرده؟» گفتم: «واقعیت است.» حالا باید باور نکردنی‌ها را باور می‌کردم.

تابستان ۱۳۷۵ در اروپا شایع کردند که فرج مصاحبه‌ی ویدیویی کرده است. پنج شبه روزی بود و می‌دانستم که فرج در خانه‌ی دوستانی است که حتا در آن روزهای شوم پشتیبانش بودند و تاوانش را نیز پرداختند. نگران، به او تلفن کردم. گفتم که این شایعه صحت ندارد. پرسیدم پس چه خبر شده؟ بی‌دغدغه از شنود تلفنی، ماجرای حمله به خانه‌ی منصور کوشان را به تفصیل تعریف کرد: «تعدادی از نویسندگان برای تصویب متن نهایی منشور در خانه‌ی منصور کوشان جمع شده بودند. چند دقیقه پس از این که منشور، بدون استناد به قانون اساسی تصویب و امضاء می‌شود، مأموران وزارت اطلاعات به خانه می‌ریزند و همه را دستگیر می‌کنند. تمام شب از آنها بازجویی می‌کنند و به آنها می‌گویند که دیگر حق ندارند جلسه تشکیل دهند.» اما چند روز بعد، دوباره فرج را دستگیر می‌کنند. این بار ۳ روز او را در بازداشت نگه می‌دارند. نگفتم که در آن ۳ روز بر او چه گذشت. حکایتی که بعدها از زبان هوشنگ گلشیری شنیدم. اما اطمینان داد که مصاحبه‌ای در کار نبوده است و افزود که رژیم این شایعه را پخش کرده تا او را بی‌اعتبار کند. می‌گفت زمینه چینی می‌کنند تا که وقتی او را دستگیر کنند، کسی به دفاع از او برنخیزد. آن روز خبر داد که پس از دستگیری در خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان که پیش از آن رخ داده بود، ممنوع‌الخروج شده است.

به فکر افتادم تا به کمک قاچاقچی فرج را از ایران خارج کنم. اما کوشش‌هایم به جایی نرسید. سعی کردم خودش را در این زمینه فعال کنم. برای بعضی موقعیت‌ها کلمات رمز داشتیم، اما فرار مقوله‌ای بود که به آن فکر نکرده بودیم. قبلاً قرار گذاشته بودیم که تابستان پیش ما بیاید. با ممنوع‌الخروج شدنش این برنامه در محاقی از ابهام فرورفت. در هر تماس تلفنی از او می‌پرسیدم که اجازه‌ی خروج گرفته است یا نه. تا ۶ آبان ۱۳۷۵ جواب منفی بود. آن روز با خوشحالی گفتم: «از وزارت اطلاعات تلفن کرده‌اند و گفته‌اند که می‌توانم مسافرت کنم. فردا

برای تهیه ی بلیت می روم. تو هم هر چه می خواهی بگو تا بخرم. «
 خواسته بود که خبر آمدنش را به کسی نگویم. جز به چند تن از دوستان، به کسی چیزی نگفتم.
 روز یکشنبه ۱۳ آبان ۱۳۷۵ (۳ نوامبر ۱۹۹۶) روزی که فرج می آمد سالروز تولدش بود.
 بچه ها و من خودمان را برای جشن کوچکی آماده کرده بودیم: غذای مورد علاقه اش، چند آبجویی
 که او دوست می داشت و کیک کوچکی هم خریده بودیم. مثل دفعه ی قبل، قرار بود حمید رضا
 رحیمی به استقبال فرج در هامبورگ برود و او را روانه ی برلین کند.

از ساعت ۱ بعد از ظهر چندین بار به منزل آقای رحیمی تلفن کرده بودم. نیامده بودند. نگران
 شده بودم. بچه ها منتظر بودند. هر بار که در را باز می کردم و وارد اتاق مان می شدم، دوتایی
 می پرسیدند: «بابا رسید؟»

پروین اردلان که با فرج به فرودگاه رفته بود تلفن می زند و می گوید: «ساعت ۴ صبح فرج با
 کسی در فرودگاه قرار داشت. رفت و من دیگر نه خودش را دیدم و نه بارش را.»
 ۷ صبح اما مرد ناشناسی در فرودگاه یادداشتی به پروین می دهد با این مضمون که پاسپورت
 فرج مشکل داشته است و او به اداره ی گذرنامه رفته است تا مشککش را حل کند. بنا براین به
 پرواز ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه ی هواپیمای ایران ایر نمی رسد و با پرواز ۱ و ۵ دقیقه صبح با
 هواپیمائی لوفت هانزا به فرانکفورت حرکت می کند. بعد از ظهر به خانه ی پروین تلفن می کنند
 و می گویند مشکل پاسپورت آقای سرکوهی همان صبح حل شده و ایشان با ایران ایر به هامبورگ
 رفته اند. اما آقای رحیمی با قاطعیت گفته بود که فرج به هامبورگ نرسیده است. پروین گفته
 بود که فرج با هاشمی نامی قرار ملاقات داشت.

با اطلاعاتی که پروین می دهد مطمئن می شوم که پای فرج به هامبورگ و فرانکفورت نرسیده
 است. با ناامیدی به خانه مان، خانه ای که در تهران داشتیم تلفن می کنم. کسی جواب نمی دهد.
 سکوت و وحشتناک تلفن، آخرین جمله های شب قبل از حرکت فرج را برایم معنی دار می کند:
 «یا روز یکشنبه مرا در برلین خواهی دید. یا اجازه ی خروج نداده اند و همان شب تلفنی با هم
 صحبت می کنیم و یا مرا هرگز نخواهی دید.»

بیش از آنکه نگران دستگیری اش باشم: از کشته شدنش می ترسیدم. پریشانی ام حد نداشت.
 در تمامی سال های زندگی ی مشترکمان، ترس دستگیری و زندانی شدن فرج با من بود و همواره
 از خود پرسیده بودم: اگر اتفاقی برایش بیافتد چه باید بکنم و اکنون آن اتفاق افتاده بود. حس
 وحشتناک نیازمندی خفه ام می کرد. آلمانی نمی دانستم. در غربت راه و چاه را بلد نبودم. با
 بحران روحی دست به گریبان بودم و نمی دانستم چه بکنم.

اولین واکنش طبیعی و غریزی ام حفظ بچه ها بود از آسیب این ماجرا و آرام کردنشان. چشم های
 بهار از گریه سرخ شده بود. آرش که هم بزرگتر بود و هم خوددارتر به گوشه ای خیره شده بود و

چیزی نمی‌گفت. بچه‌ها می‌پرسیدند چه باید کرد. نمی‌دانستم. گفتم بیشتر مراقب خودشان باشند. درستان را بخوانند که همیشه مایه‌ی دل‌نگرانی فرج بود و اطمینان داشته باشند که هر چه لازم باشد انجام خواهم داد. هر دو گفتند که آماده‌ی انجام هر کار لازمی هستند. در زندگی لحظه‌هایی هستند که انسان احساس می‌کند که توان و قدرتی بی‌نهایت دارد. در آن لحظه مهر، خشم، کین، ترس، تردید، اندوه و درماندگی و حس‌های ضد و نقیض دیگر به من قدرت مقاومت و حرکت می‌دادند.

نرسیدن فرج را به دوستان و آشنایانی که در شهرها و کشورهای اروپا و امریکا زندگی می‌کنند خبر دادم. به رادیو بین‌الملل فرانسه و خانم ایران‌زندیه همکار این رادیو هم گفتم. اما تأکید کردم که خبر را از قول من نقل نکنند.

با دوستان ایران هم تماس گرفتم و با عده‌ای از روشنفکران. نمی‌دانم دوشنبه بود یا سه شنبه که گلشیری گفت: «ما هر کاری که می‌شد کردیم. خانم دانشور هم - که بار اول فرج با وساطت او آزاد شد - تمام سعی خود را کرده است. اما فایده‌ای نداشت. اگر بشود کاری کرد تو باید بکنی.» با علی فتحی که ما به او معجبی می‌گوییم، فردای آن روز به دفتر عفو بین‌الملل در برلین رفتیم و برای فرج پرونده‌ای تشکیل دادیم. باورم نمی‌شد که فرج نیز به جمع ناپدید شدگان پیوسته باشد. پرونده را یودیت هوفمن (Judith Hoffmann) تنظیم کرد، که فرج در سفر قبلی اش اطلاعاتی در مورد زندان‌ها به او داده بود.

حالا این پرسش پیش‌رویم بود که روی کمک چه کسانی می‌توانم حساب کنم. در ایران تنها می‌توانستم به اسماعیل برادر فرج و مادرش متوسل شوم. قبلاً در هریش آمدی از پروین کمک می‌خواستم. این بار نیز بی‌توجه به خطری که در کمین پروین بود از او خواستم که خبر ناپدید شدن فرج را به دوستان بدهد. گلشیری هوشیارانه و غیر مستقیم گفت که با پروین کاری نداشته باشم. قبل از مسافرت، فرج به اسماعیل گفته بود: «اگر به تو تلفن کردم و گفتم که در آلمان هستم اما فریده با تو حرف نزد، باور نکن.» فرج حتّاً به اسماعیل گفته بود که اگر برایم اتفاقی افتاد، همه‌ی اسباب و اثاثیه حتّاً سوزن‌خانه را بفروش و برای فریده و بچه‌ها بفرست. اسماعیل در ۴۷ روزی که فرج مفقودالاثربود، برای پیدا کردن او به هردری می‌زند. در دادستانی به او گفته بودند: «اگر زیر این برگه را امضاء و تصدیق کنی که فرج از کشور خارج شده، به تو خواهیم گفت که او کجاست و چه وضعیتی دارد.» اسماعیل جواب داده بود: «شما که می‌دانید فرج از کشور خارج نشده است. من هم که این را می‌دانم، چرا و با چه توجیهی باید به چنین معصیتی تن بدهم.» نام فرج روزهای اول در لیست مسافران نبود. اما بعد مدارکی جعل کردند و به اسماعیل نشان دادند و گفتند: «همه شواهد نشان می‌دهد که فرج از ایران خارج شده است. کارت پرواز گرفته و از فرودگاه فرودگاه خرید کرده است.» اسماعیل را تهدید کرده بودند که بی‌ماجراراً نگیرد.

از آقای رحیمی خواهش کردم تا رد فرج را در ایران ایر بگیرد. کامپیوتر ایران ایر فرودگاه هامبورگ نشان می داد که صندلی ۳۵F (صندلی فرج) سرنشینی نداشته است. اما هرگز هیچ مقام و مرجع رسمی حاضر نشد در این مورد مدرک کتبی بدهد. دختری عروس یکی از شاعران زن که با همان پرواز به آلمان آمده بود، در جایی گفته بود که: «من فرج را می شناسم. مگر می شود او در هواپیما باشد و من او را ندیده باشم». اما کانی او را به سکوت وامی دارند. باید کاری می کردیم. با نسرین بصیری به اداره ی پلیس مراجعه می کنیم و پرونده تشکیل می دهیم. بنا بر نظر آن ها، فردی با مشخصات فرج به آلمان نرسیده بود. با این وجود حاضر نشدند سند کتبی مبنی بر نرسیدن فرج به آلمان به ما بدهند. جدا از فعالیت های شخصی من، سازمان ها، نهادها و افراد دیگری نیز دست به فعالیت زدند.

به دنبال راه های عملی برای یافتن رد پای از فرج، در جلسه ی کوچک ایرانیان برلین شرکت کردم که نتیجه ای نداشت. واقعیت این بود که اصلاً حوصله ی این نوع جلسه ها را نداشتم. آرزویم این بود که کسانی که سال ها در خارج از کشور زندگی کرده اند و محیط را می شناسند، پیشنهادهای مشخص بدهند که من چه بکنم. حوصله ی حرفی ها و کلی گویی هاشان را نداشتم. از آن به بعد در هیچ جلسه ای شرکت نکردم. برای من عمل مطرح بود.

خبر ناپدید شدن فرج برای اولین بار روز ۸ نوامبر (۱۸ آبان) در روزنامه TAZ آمد. توماس درگر (Thomas Dreger) خبرنگار روزنامه TAZ فرج را در سفر آخرش به برلین ملاقات کرده بود. این آشنایی مسبب شد که توماس برای فرج به راستی مایه بگذارد. توماس بیش از هر روزنامه نگاری در آلمان درباره ی فرج مقاله نوشت و پی گیر، خواستار آزادی و آمدن او به آلمان بود. روزی که فرج بالاخره به آلمان رسید، هنگام استقبال از او، چشمان توماس از اشک شادی پر بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. توماس گفت: «موفق شدیم.»

روز ۲۲ آبان (۱۲ نوامبر) بود که کیهان هوایی و پس از آن روزنامه ی جمهوری اسلامی برای اولین بار اعلام کردند که فرج ایران را ترک کرده است. کمی بعد خبر رسید که جسد غفار حسینی را در خانه اش یافته اند. اضطراب و نگرانی ام چند برابر شد. می گفتند که غفار را برای آن کشته اند که در زمان مسافرتش به فرانسه، ماجرای سفر نویسندگان به ارمنستان و توطئه ی کشتار آن ها را بر ملا کرده است.

فکرم همه جا می رفت. ماجرای ناپدید شدن فرج معمای بود که کسی برای آن پاسخ قانع کننده ای نداشت. از خود می پرسیدم دستگیرش کرده اند؟ آیا هنوز زنده است؟ چرا خبر دستگیری اش را اعلام نکرده اند؟ چرا اعلام کردند که از ایران خارج شده است؟ گیج بودم. گیج. از وحشت بدتر کردن وضعیت فرج، شخصاً وارد صحنه نمی شدم. کارم شده بود خبر رسانی به این و آن. به تصادف در خانه ی شهره ربیعی با آقای که نامش را به یاد نمی آورم آشنا

شدم. او از اعضای "شورای ملی مقاومت" بود. از من پرسید که شورا چه کاری می‌تواند برای فرج انجام دهد. پاسخ دادم بعضی از اعضای شورا فرج را می‌شناسند و اگر بخواهند کاری انجام دهند خودشان بهتر از من می‌دانند چه باید بکنند. پیشنهاد کرد که نامه‌ای به کاپی تورن بنویسم. پیشنهاد خوبی بود. از او خواش کردم که شماره‌ی فاکس کاپی تورن را به من بدهد. ظفره رفت و گفت که آن‌ها شماره‌ی خصوصی او را دارند و می‌توانند آن‌چه می‌خواهند را به او برسانند و افزود که شما نامه‌ای بنویسید و ما آن را ضمیمه‌ی نامه‌های خود می‌کنیم و می‌فرستیم. چیزی نگفتم. بلافاصله به کمک آرنی، یکی از اعضای لیگ حقوق بشر آلمان، نامه‌ای برای کاپی تورن نوشتم و از او کمک خواستم. نامه‌ای که بی‌پاسخ ماند.

هشدارهایی از ایران می‌آمد که مواظب باش. مواظب باش. این هشدارها در رفتار اولیه‌ی من بی‌تأثیر نبود. می‌گفتند که اگر آرام نباشی، وضع فرج بدتر خواهد شد. گاهی فکر می‌کردم من که از موقعیت او خبری ندارم چگونه می‌توانم موقعیت او را وخیم‌تر کنم. اما وحشت‌بدتر شدن موقعیت فرج مرا رها نمی‌کرد. دیدگاه دیگری هم بود. نسرین و مجتبی می‌گفتند خبرهایی که از فرج از سوی خبرگزاری‌ها پخش می‌شود و یا در نشریات می‌آید، همانند دیگر اتفاقاتی است که هر روزه در دنیا رخ می‌دهد، هویت خاصی ندارد و همدردی جلب نمی‌کند. اما شنیدن این اخبار از زبان تو چیز دیگری ست. به خبر چهره می‌دهد، آن را انسانی می‌کند و کمک و حس همدردی دیگران را برمی‌انگیزد. در جریان عمل دانستم که این دیدگاه درست است و نباید سکوت کرد. درست دو هفته پس از ناپدید شدن فرج، پیشنهاد مصاحبه با ZDF، یکی از کانال‌های مهم تلویزیون آلمان را پذیرفتم.

۲۱ آبان ۱۳۷۵ (۱۱ نوامبر ۱۹۹۶) دادستان دادگاه میکونوس اعلام کرد که سران جمهوری اسلامی در ترور دکتر شرفکندی رهبر حزب دموکرات کردستان و ۳ تن از یارانش در رستوران میکونوس در برلین (سپتامبر ۱۹۹۲) دست داشته‌اند.

رابطه‌ی ایران و آلمان به وخامت گرایید. برنامه‌ی کانال ZDF از من برای مصاحبه دعوت کرد. تیتراژ برنامه، عکسی از فرج بود با زمینه‌ای از تصویر حزب‌اللهی‌های خشمگین در مقابل سفارت آلمان.

ماجرای ناپیدایی فرج با سرو صدای بیشتری همراه شد. روزی نبود که رسانه‌های غرب و به ویژه آلمان به ماجرای فرج نپردازند.

چهارشنبه ۲۳ آبان (۱۳ نوامبر) ۴ نفر از نمایندگان پارلمان آلمان، ۲ نفر از حزب سبزها و ۲ نفر از حزب سوسیال دموکرات‌ها نامه‌ای به ولایتی وزیر خارجه‌ی وقت نوشتند و خواستار توضیحاتی پیرامون ناپیدایی سرکوهی شدند.

۳۰ آبان (۲۰ نوامبر) هرالده تریبون از قول رویتر نوشتند: «وزارت خارجه آلمان از سفارت

خانه این کشور در ایران خواسته است که در باره‌ی سرکوهی تحقیق کند و بفهمد که او کجاست. «
رویتر همچنین گزارش داده بود که فرج پیش از پرواز به آلمان دستگیر شده است. ابوالحسن بنی
صدر گفت: «فرج سرکوهی هرگز به آلمان سفر نکرده، بلکه دستگیر شده و در آپارتمانی در
تهران تحت نظر است.»

با ساده لوحی نشان محلی که بنی صدر داده بود را به اسماعیل دادم تا شاید سر نخ‌ی بیاید.
اپوزیسیون خارج کشور به جنبش افتاده بود. عده‌ای از صاحب‌نامان این جنبش دوستان و
رفقای فرج بودند که از نخستین روزها پا پیش گذاشتند. اما گروه بی‌شماری بدون آشنایی با
فرج و با آگاهی به اختلاف سیاسی و عقیدتی که با او داشتند، وارد میدان شدند. گروه‌هایی هم
گرفتاری فرج را چون ابزاری برای افشای جمهوری اسلامی و شیوه‌های غیرانسانی آن به کار
می‌بردند. اتحاد عمل گسترده‌ای که در ماجرای فرج به وجود آمد بی‌سابقه بود. گزارش
فعالیت‌های دم‌افزون آن دوران در توان من نیست. از آن دریای متلاطم تنها رودهای کوچکی را
می‌شناختم. در آن روزها البته کسانی هم بودند که از هر گونه دخالت در این کارزار سیاسی دوری
می‌جستند، به این دلیل که: فرج سرکوهی در دام توهمات خود افتاده، قربانی خط مشی سیاسی
خود شده و ما را با او کاری نیست.

۲۶ آبان (۱۶ نوامبر) انجمن قلم آمریکا (PEN) در نامه‌ی سرگشاده‌ای به رفسنجانی نوشت:

«این نامه را برای ابراز نگرانی شدید از فضای مخاطره‌آمیزی که بیش از پیش
نویسندگان ایرانی را تهدید می‌کند می‌نویسیم. سرنوشت دو همکار ارزشمند ما فرج
سرکوهی نویسنده و سردبیر، و غفار حسینی نویسنده و شاعر، به طور تأثرانگیزی نشانگر
این وضعیت است. بر اساس گزارشی، وی در اوین زندانی است. ولی در ۱۲ نوامبر
یک روزنامه رسمی کشور اعلام کرده است که وی ایران را ترک کرده است. حال آن
که نرسیدن وی به آلمان واقعیتی ست انکار ناپذیر.»

۲۵ آبان (۱۵ نوامبر) علی سرکوهی، برادر فرج که ساکن سوئد است به وزارت خارجه‌ی
سوئد نامه‌ای نوشت و خواهان آن شد که سفارت سوئد در تهران برای کسب اطلاع از سرنوشت
فرج تلاش کند.

دهمین کنفرانس مطبوعات فرهنگی اروپا در نشست ۳ روزه‌ی خود از اول تا چهارم آذر (۲۱
تا ۲۴ نوامبر) آزادی فوری فرج را در اعتراض نامه‌ای به دولت درخواست کرد. این اعتراض نامه
به امضای شرکت کنندگان (سردبیران و ناشران نشریات فرهنگی اروپا) رسید.

با این همه جمهوری اسلامی زندانی بودن فرج را همچنان انکار می‌کرد و ناپدید شدن فرج
همچنان در هاله‌ای از رمز و راز پنهان بود. آن چه در ایران چاپ می‌شد از سفر فرج به آلمان
حکایت می‌کرد و آن چه در نشریات مستقل چاپ می‌شد پوشیده در ابهام بود. نشریات داخل

کشور جز مجله‌ی کیان و ایران فردا همه در مورد فرج سکوت پیشه کرده بودند.

کیان شماره‌ی ۴۳ در باره‌ی ناپدید شدن فرج نوشت:

«فرج سرکوهی سردبیر مجله‌ی ادبی اجتماعی آدینه روز ۱۳ آبان هنگامی که قصد داشت برای دیدن خانواده‌اش به آلمان سفر کند ناپدید شد و سرنوشت او در ابهام فرورفت. بنا به نوشته‌ی روزنامه‌های ایران به نقل از محافل غیررسمی وی با هواپیمای ایران (هما) عازم آلمان شد. اما هفته‌نامه‌ی کیهان هوایی در تاریخ ۳۰ آبان با انتشار خبری که آن را موثق توصیف کرد بر مسافرت سرکوهی با هواپیمایی متعلق به شرکت لوفت‌هانزا تأکید کرد. از سوی دیگر مقامات فرودگاه آلمان و خانواده‌ی سرکوهی که در این کشور منتظر وی بودند اعلام کردند که فرج سرکوهی با هیچ پروازی به آلمان نرسیده است. مقامات رسمی کشورمان تاکنون توضیحی در مورد وضعیت سردبیر آدینه در اختیار افکار عمومی قرار نداده‌اند.»

در این میان سکوت آدینه از همه دردناک‌تر بود. فرج یکی از بنیان‌گذاران نشریه‌ی آدینه بود. او ۱۱ سال از زندگی خود را در آدینه گذرانیده بود. وقتی از قول غلامحسین ذاکری (مدیر مسئول آدینه) در کیهان هوایی ۲۶ آبان (۱۶ نوامبر) خواندم: «بنده در مرخصی بودم و هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم»، شگفت زده شدم. اما وقتی در ادامه‌ی مطلب خواندم که:

«... از سوی دیگری از کارمندان مجله‌ی آدینه طی گفت و گویی با ایرنا ضمن تکذیب ادعای فرانکفورتر الگماینه افزود: سردبیر این مجله در ایران به سر می‌برد و هنوز به خارج از کشور سفر نکرده است. وی که خود را کارمند روابط عمومی و بخش آگهی‌های این نشریه معرفی کرد، با اظهار شگفتی از طرح این ادعا و امکان مفقود شدن سرکوهی گفته است امکانش بسیار ضعیف است. زیرا طی هفته گذشته که نشریه آماده‌ی چاپ می‌شد سرکوهی در محل کار خود حاضر بود. وی با تأکید بر این که خانواده‌ی سرکوهی در آلمان به سر می‌برند گفت: تاکنون آن‌ها با دفتر مجله در مورد مفقود شدن نامبرده تماس نگرفته‌اند که این مسئله احتمال صحت ادعای روزنامه آلمانی را به صفر می‌رساند.»

دلم آتش گرفت. این‌ها سخن وزارت اطلاعات را باز می‌گفتند. کاش حداقل سکوت کرده بودند. تا چند روز پس از ناپدید شدن فرج و پیش از برخورد خشن و بی‌ادبانه مدیر مسئول نشریه‌ی آدینه، هر روز به دفتر آدینه تلفن می‌کردم. تا روزی که ذاکری به من گفت: «همه می‌گن رفته. من چه می‌دانم کجاست؟»

می‌دانستم که ذاکری رابطه‌ی خوبی با مسعود بهنود دارد. همچنین خبر داشتم که بهنود سر و سری با جناحی از حاکمیت دارد. چندین بار تلاش کرده بودم که با بهنود صحبت کنم. هر بار که

زنگ می‌زدن نبود. ذاکری گفته بود که بهنود به سفر رفته است. فکر می‌کردم شاید بهنود خبری به ذاکری داده باشد. می‌گفتند که ذاکری در قبال همکاری با وزارت اطلاعات در ماجرای فرج و چاپ خبری که «فرج در آلمان دیده شده»، منافی به دست آورده است. پس از مدت‌ها بار دیگر به دفتر آدینه تلفن کردم و مقاله‌ای برایشان فاکس کردم. مقاله‌ای با عنوان «آدینه بدون سرکوهی» که در شماره ۱۱ اردیبهشت ۷۶ (اول مه ۹۷) در کیهان لندن چاپ شده بود:

«نام همه‌ی آن‌هایی که پیش از این در آدینه قلم می‌زدند همچنان سر جای خود قرار دارد. تنها از دبیر تحریریه اثری نیست. نمی‌دانم مدیر مسئول آدینه چگونه توانسته است شماره‌ی دیگری از آن را بدون سرکوهی، بدون بیان آن چه بر سرکوهی رفته است و بدون اعتراضی، ایرادی، شکوه‌ای و یا حتا ناله‌ای در برابر کارگزاران فرهنگی‌ی خفقان انتشار دهد؟... سرکوهی با همه‌ی بازتابی که فاجعه‌ی او در جهان افکند، هیچ چرخ‌چرخ‌چرخ آدینه دست پرورد خودش را نتوانست از حرکت باز دارد...»

پس از فاکس کردن این مقاله، دلم کمی خنک شد و سرم را بالا گرفتم. اما روزهایی که بیشتر وقتم را در صف منتظران تلفن‌های قاچاقی ارزان قیمت می‌گذراندم و هر آن در انتظار حمله‌ی پلیس بودم، سرم هیچ بالا نبود. هر روز ناچار بودم به خارج از آلمان و به ایران تلفن کنم، اطلاعاتی بدهم و اطلاعاتی بگیرم. از عهده‌ی پرداخت هزینه‌ی تلفن بر نمی‌آمدم. راهی دیگر نمی‌ماند جز توسل به شیوه‌های غیر قانونی‌ی بهره‌برداری از تلفن.

یک ماهی گذشت. یک ماهی پر از درد و اضطراب و نگرانی. روزها در تب و تاب بودم و شب‌ها اگر خواب به چشمم می‌آمد، کابوس می‌دیدم. به خود امید می‌دادم که می‌توان کاری کرد. برای جلب کمک دولت آلمان به فکر اعتصاب غذا در مقابل وزارت خارجه آلمان افتادم. دوستان می‌گفتند این آخرین راه است. مجتبی پیشنهاد کرد نامه‌ای به هلموت کهل (Helmut Kohl) بنویسم و تقاضای کمک کنم. پیشنهادش را شوخی گرفتم. پناهنده‌ای بی‌نام و نشان را به کهل، صدر اعظم آلمان، چه کار؟ اما وقتی مسئولان حقوق بشر حزب سبزها، سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال‌ها تمایل خود را به برپایی کنفرانس مطبوعاتی با شرکت من در بن‌اعلام کردند، دریافتم که نوشتن نامه به کهل بی‌معنا نیست. نامه را سرگشاده نوشتم؛ برای حفظ فاصله‌ی خودم از صدر اعظم دست راستی. به نامه‌ای که فرج پس از حمله‌ی مأموران وزارت اطلاعات به خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان فرستاده بود اشاره کردم:

«چند ماه پیش، رایزن فرهنگی سفارت آلمان عده‌ای از نویسندگان را به شام دعوت کرد... آمدند و ما را گرفتند و از سر میز شام فیلم برداشتند. متأسفانه این مهمانی یک دام بود و ما ساده لوحانه در دام افتادیم... مسئله به دادگاه میکونوس

برمی‌گردد... اکنون فکر می‌کنم که این بار می‌خواهند با پرونده سازی و جعل و دروغ ما را در برابر دادگاه میکونوس علم کنند...»

بسته‌ها و نامه‌های ما کنترل می‌شد. کارتی که به مناسبت تولد فرج فرستاده بودیم، هرگز به دستش نرسید. کتابی را که فرج برای تولد بهار (دخترمان) فرستاده بود هم در راه ماند. پس از ماه‌ها که نامه‌ی برادرم رسید و آن را باز کردم، احساس کردم تا‌های نامه از هم وا می‌رود. تنها بسته‌ی نشریات بود که با تأخیر - اما مرتب - می‌رسید. فرج پس از دستگیری در خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان، نامه را ماهرانه بین صفحات یک مجله جا داده بود و آن را به همراه نشریات دیگر فرستاده بود. این نامه، پس از ناپدید شدن فرج، اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. از آن چند کپی گرفتم و در جاهای مختلف اتاق کوچکمان پنهان کردم. فکر می‌کردم مأموران وزارت اطلاعات همه جا مرا تعقیب می‌کنند. همیشه از یک باجه‌ی تلفن استفاده نمی‌کردم. همه جا مراقب اطراف بودم. اعتماد کم شده بود. شاید که این خیالی بیش نبود اما ترس وجود داشت و واقعی بود.

ترجمه‌ی رسمی نامه‌ی فرج را به نامه‌ی سرگشاده به کهل ضمیمه کردم و در روز ۲۲ آبان ۱۳۷۵ (۱۲ دسامبر ۱۹۹۶) در کنفرانس مطبوعاتی بن در اختیار خبرنگاران گذاشتم. کهل به خبرنگاران گفته بود که به نامه‌های سرگشاده پاسخ نمی‌دهد. نمایندگان سه حزب شرکت کننده در این کنفرانس، از دولت آلمان خواستند که به اقدامات جدی تری در برابر دولت ایران دست زند. آن‌ها همچنین خواستار اقدامات لازم برای آزادی فرج بودند.

شرکت در این کنفرانس مطبوعاتی شروع تجربه‌ی تازه‌ای برای من بود. یکی از خبرنگاران سوالی کرد که اینک آن را به خاطر نمی‌آورم. وحشی که در من آفرید را اما هنوز به یاد دارم. بی‌درنگ به مترجم گفتم: «لطفاً بگویید سیاسی نیستم و به این سوال جواب نمی‌دهم.» نمی‌دانستم مزد بگیران جمهوری اسلامی هم در آن جمع حضور دارند یا نه. قبل از تشکیل جلسه مسئول حقوق بشر حزب سبزها فاش کرده بود که: «کریمی نامی از سفارت ایران چندین بار با ما تماس گرفته است و یک بار گفته که سرکوهی در شهر آخن در انتظار معشوقه‌اش است تا همراه او به هلند برود. یک بار هم آقای کریمی خبر داده بود که سرکوهی در دفتر آدینه مشغول کار است.»

به دفتر کمیسیون حقوق بشر اسلامی زنگ زدم؛ برای دلخوشی اسماعیل که هر روز به آن جا می‌رفت و می‌خواست که دنبال کار فرج را بگیرد. حاج آقا ضیائی فر نبود. منشی حاج آقا گفت: «خانم از جاهای زیادی برای ما نامه آمده اما جوابی نداریم. چون همه این جا می‌گویند آقای سرکوهی از ایران خارج شده است.» منشی حاج آقا برای اینکه چیزی از قلم نیفتد فریادهای اعتراض آمیز مرا ضبط کرد. با جیغ و داد و خشونت که در کنترل نبود، دلایلی که نشان می‌داد فرج در چنگشان است را ردیف کردم. بعد که تلفن را قطع کردم، بدنم می‌لرزید. هم از برخورد